



سفرهای گالیپور



از: یوناتان سویت

سفرهای گالیور

ترجمه هومان قشقالی

برای گروه سنی «ج»



کتابخانه اشکوفه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۲۰



سفر به لیلی پوت

نام من گالیور است پدرم قطعه زمینی داشت اما این قطعه چندان وسیع نبود و من هم از چهار برادر دیگرم کوچکتر

بودم؛ از این رو نمی توانستم برای گذراندن زندگی به آن زمین چشم امیدی داشته باشم. چون پدرم نمی توانست خرج تحصیلم را بدهد در ۱۷ سالگی ترک تحصیل کردم و در کشتی «انتلپ» به فرماندهی ناخدا پرینچارد، که عازم دریای جنوب بود مشغول کار شدم.

ما در سال ۱۷۰۰ از بندر بریستول به سوی جنوب حرکت کردیم. البته نمی خواهم تمام وقایعی را که در این دریاها اتفاق افتاد شرح دهم، تنها کافی است بگویم که در راه هند شرقی هوا منقلب شد و کشتی ما از مسیر اصلی خود دور شد و ما از «واندایمنز» سر در آوردیم. در این سفر در اثر خوردن غذای بد و کار زیاد، دوازده نفر از ملوانانی که با ما بودند جان سپردند و بقیه ضعیف و ناتوان شدند.

یک روز مه آلود کشتی بشدت به صخره ای اصابت کرد و سوراخ بزرگی در بدنه اش ایجاد شد و کم کم از کار افتاد و در دریا فرو رفت. من و پنج نفر از ملوانان با قایق نجات برای حفظ جان خود تلاش می کردیم اما چون باد به شدت می وزید، قایق واژگون شد.

از دیگران خبری ندارم اما فکر می‌کنم در دریا غرق شدند. و اما من روی آب سرگردان بودم و نفهمیدم به کدام سو رفتم و تا چه مدت به همان حالت ماندم، کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که راهی جز مرگ برایم نمانده است اما ناگهان حس کردم که پایم به زمین می‌رسد و می‌توانم بایستم.



باد دیگر نمی‌وزید. پس از یک کیلومتر راه پیمایی به ساحل رسیدم. ساعت نزدیک هفت بعد از ظهر بود. یک کیلومتر دیگر هم در خشکی راه رفتم اما هیچگونه اثری از انسان و خانه نیافتم. شاید هم چون خیلی خسته بودم نمی‌توانستم چیزی ببینم. روی چمنهای نرم و کوتاه ساحلی دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. نزدیک به نه ساعت خوابیدم، زیرا وقتی که چشم گشودم، آفتاب برآمده بود. خواستم از جا برخیزم اما نتوانستم تکان بخورم و متوجه شدم که تمام قسمت‌های بدنم را با نخ به زمین بسته‌اند. هزاران ریسمان از روی بدنم گذرانده بودند، بطوری که هیچ جای بدنم را

نمی‌توانستم تکان بدهم و تنها می‌توانستم به همان حال که طاقباز دراز کشیده بودم آسمان را بنگرم.



آفتاب گرم شده بود و نورش چشم را می‌آزرده. در اطرافم صداهایی می‌شنیدم، اما هیچ چیز نمی‌توانستم ببینم. پس از اندک زمانی حس کردم که موجود جاننداری روی پاهایم راه می‌رود؛ آنقدر بالا آمد تا به چهره‌ام رسید. چشمانم را تا آنجا که می‌توانستم پایین آوردم. آدمکی دیدم که قدش در

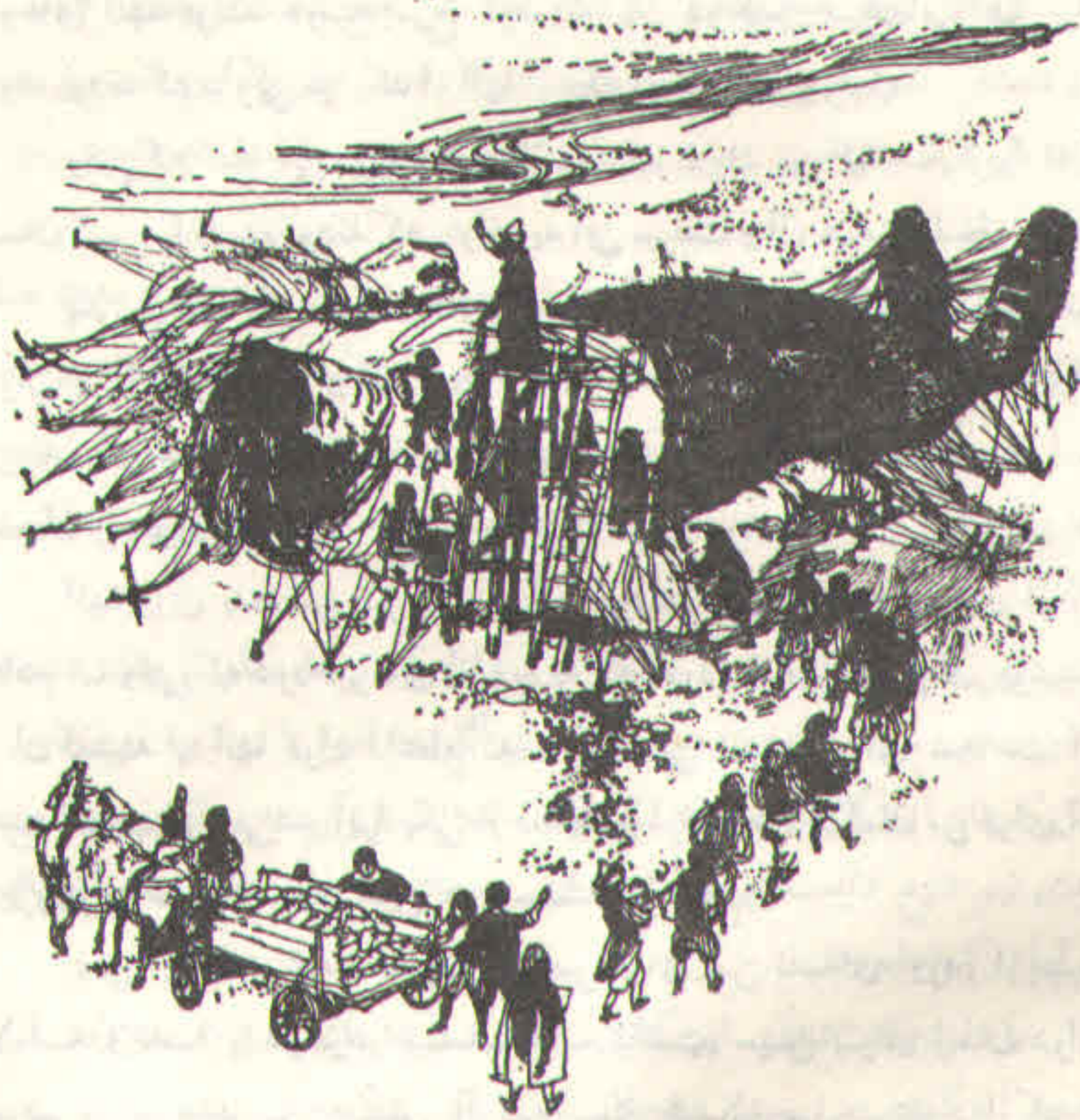
حدود ده سانتیمتر بود و تن پوشی شبیه به تن پوش سربازان به تن داشت. به دنبال او چهل نفر دیگر سر رسیدند. از تعجب فریاد کشیدم؛ هر چهل نفر از ترس پا به فرار گذاشتند و آنطور که بعدها شنیدم بعضی از آنها هنگام پایین پریدن از بدن من زخمی شدند.

پس از مدتی دوباره یکی پس از دیگری از بدنم بالا آمدند؛ یکی از آنها به چهره ام نزدیک شد، دستش را بالا برد و با صدای نازکی فریاد کشید: «هکینادگول!» و بقیه دسته جمعی گفته او را تکرار کردند و فریاد کشیدند: «هکینادگول!» در آن زمان نمی دانستم آنها چه می گویند.

پس از کوشش فراوان توانستم سرم را از زمین بلند کنم و یکی از دستهایم را از زمین جدا سازم. هنگام بلند کردن سرم دچار درد شدیدی شدم زیرا قسمتی از موهایم کنده شد. دستم را پیش بردم تا یکی از آنها را بگیرم اما همه فرار کردند. در این موقع صداهایی شنیدم و دستم شروع به سوزش کرد، گویی هزاران سوزن در دستم فرو رفته بود. بعد متوجه شدم که تعدادی سوزن در لباسم فرو رفته است. اما آسیبی ندیده بودم. تعدادی هم به صورتم اصابت کرد که درد زیادی داشت. برای محافظت چشمهایم، ناچار صورتم را با دست پوشاندم. پس از این واقعه فکر کردم عاقلانه ترین کار این است که تا شب همانطور در جای خودم دراز بکشم زیرا در آن صورت می توانستم از تاریکی استفاده کنم و با دست آزادم بقیه بدنم را رها سازم. فکر کردم اگر همه مردم این سرزمین به همان اندازه ای باشند که من دیده ام هیچ دلیلی ندارد که از آنها بترسم. اما کارها بر وفق مراد پیش نرفت. آنها چون دیدند من آرام دراز کشیده ام از تیراندازی دست کشیدند. از صدایشان متوجه شدم که بر تعدادشان اضافه شده است. در این موقع متوجه صدایی شدم که از ده دوازده قدمی من می آمد. اندکی سرم را خم کردم و فهمیدم که چهار نفر از آدمکها روی میزی به بلندی نیم ذرع ایستاده اند. یکی از آنها بزرگتر و پیرتر از سه نفر دیگر بود و لباس فاخری به تن داشت و شلی بر دوشش دیده می شد که تا زمین می رسید و پسر کوچکی دنباله آن را گرفته بود. او ناگهان فریاد کشید:

«لنگرود هول سان!» با بلند شدن این فریاد چهل نفر پیش آمدند و نخهایی را که سمت دیگر سرم را به زمین وصل کرده بود بریدند و من توانستم سرم را تکان بدهم و آن چهل نفر را بهتر بینم.

در این موقع مردی به زبان آدمکها سخن گشود و برای آنکه منظورش را بهتر بفهماند دستش را تکان می داد.



البته من گفته های او را نمی فهمیدم؛ اما از لحن حرف زدن و تکان دادن دستش چنین بر می آمد که می خواهد بگوید اگر من فرمان آنها را اطاعت نکنم آسیبی به من نمی رسانند اما اگر بخواهم که خود را آزاد سازم مرا می کشند. برای آنکه به او بفهمانم که حرفهایش را فهمیده ام و می پذیرم دستم را بالا بردم و به آسمان نگریستم؛ سپس دستم را در دهانم گذاشتم تا به آنها

بگویم که غذا می‌خواهم زیرا از زمانی که کشتی را ترک کرده بودم غذا گیرم نیامده بود. مثل اینکه او پی برد که من چه می‌گویم زیرا دستوراتی داد.

ناگهان یکصد نفر، غذا بدست، از تنم بالا آمدند و خود را به دهانم رساندند. پادشاه وقتی که شنیده بود که من آمده‌ام آنها را فرستاده بود. من نفهمیدم آن غذاها چه بودند؛ آنها جانورانی به بزرگی یک موش را که گویی گاوهای آنها بودند درسته سرخ کرده بودند. در ضمن مرغهایی هم برایم آورده بودند که بزرگی هر یک از آنها از یک لوبیا بیشتر نبود.

وقتی که غذا می‌خوردم آنها از تعجب فریاد می‌کشیدند زیرا تا آن زمان کسی را ندیده بودند که بتواند به این سرعت و آن همه غذا بخورد.

پس از آنکه از خوردن فارغ شدم، به آنها فهماندم که تشنه‌ام. ظرف بزرگی پر از شیر آوردند و آن را در دهانم ریختند. یکی دیگر خواستم، برایم آوردند. باز هم خواستم، اما به من فهماندند که دیگر شیر ندارند، زیرا من تمام آن را خورده‌ام!

آنها روی بدن من در رفت و آمد بودند. به فکر گرفتن عده‌ای از آنها افتادم اما وقتی که درد تیرهای آنها را به یاد آوردم از این کار چشم پوشیدم. از آن گذشته به آنها قول داده‌ام که کار خلافی انجام ندهم. شجاعت آنها باعث تعجب من می‌شد زیرا یکی از دستهایم آزاد بود و بیگمان من برای آنها از بزرگترین غولهای روی زمین هم وحشتناکتر بودم.

پس از آنکه غذا خوردم شخصی برای من نامه‌ای آورد. از چهره‌ام بالا آمد و نامه را در برابر چشمانم نگه داشت. سپس برای زمان درازی حرف زد و چند بار دستش را به سوی شمال باختری دراز کرد. بعدها فهمیدم که او به پایتختشان اشاره می‌کرد، که یک کیلومتر با آنجا فاصله داشت و در سمت شمال باختری جایی که من بودم قرار داشت. گویا پادشاه دستور داده بود که مرا به پایتخت ببرند. در چند کلمه به او پاسخ دادم و با دست فهماندم که می‌خواهم آزاد شوم. او به خواسته من پی برد، اما سرش را به نشانه «نه» جنباند و به من فهماند که مرا به پایتخت می‌برند و

در آنجا کسی به من آزاری نمی‌رساند و تازه خوراک مرا هم تأمین می‌کنند. چون متوجه بیشماری آنها شدم و درد تیرهایشان را به یاد آوردم به او اشاره کردم که می‌توانند هرطور که می‌خواهند عمل کنند. آن مرد در حالیکه راضی به نظر می‌رسید دور شد. پس از آن صدای عده‌ای را شنیدم که فریاد می‌زدند: «پوپلم‌سلان!»

در این موقع عده زیادی در یک سمت من جمع شدند و نخهای آن سمت را بریدند، اکنون می‌توانستم به سمت دیگر غلت بخورم، این امر مرا خیلی خوشحال کرد. در ضمن روغن معطری به چهره من مالیدند که درد تیرها را تسکین داد.

این روغن و غذایی که به من داده بودند مرا به خواب برد و مدت خیلی زیادی خوابیدم. بعدها دریافتم که در غذایم داروی خواب‌آور ریخته بودند. همینکه پادشاه از آمدن من آگاه شد، دستور داد مرا به قصرش ببرند. آنها برای این کار با به هم بستن چند گاری کوچک گاری بزرگی درست کرده بودند.

این گاریها برای حمل و نقل درختها و کشتی‌ها بکار می‌رفت. کشتیها را در جنگل می‌ساختند و بعد بوسیله این گاریها آنها را به دریا می‌بردند. با وصل کردن این گاریها به یکدیگر آنها دلیجان بزرگی به درازای دو ذرع و بلندی نیم ذرع درست کرده بودند. این دلیجان را چهار ساعت پس از یافتن من آماده کرده بودند.

با نزدیک شدن این گاری به من فریادهای «پوپلم‌سلان» مردم واضحتر به گوشم می‌رسید. دلیجان به نزدیکی بدن من رسیده بود و مرحله بعدی بلند کردن من و قرار دادنم روی دلیجان بود.

نهصد مرد با کوشش و تلاش زیاد در مدت ع ساعت توانستند مرا از جا بلند کنند و روی آن بگذارند. و این در موقعی صورت گرفته بود که من در اثر خوردن داروی خواب‌آور به خواب عمیقی فرورفته بودم. هزارو پانصد اسب از اسبهای چابک برای حمل من به پایتخت به کار گرفته شده بودند.

پس از چهار ساعت راه پیمایی، کاروان ما برای استراحت شبانه اتراق کرد. در تمام طول شب پانصد مرد مسلح در پیرامون من کشیک می دادند. فردای آن روز، صبح زود به مسافرت خود ادامه دادیم و هنگام غروب به نزدیکی پایتخت رسیدیم. پادشاه که برای دیدن من از پایتخت خارج شده بود تا کنار من پیش آمد؛ اما از بدنم بالانرفت.

در نزدیکی جایی که دلیجان ایستاده بود کلیسای بزرگی بود که بزرگترین ساختمان شهر شمرده می شد ولی سالها بود که از آن استفاده نکرده بودند و حالا من می بایستی از آن به عنوان خانه استفاده کنم. بزرگترین در آن دو ذرع بلندی و یک ذرع پهنا داشت و من به زحمت می توانستم وارد آن شوم. آنها پای مرا با ریسمانهای کلفتی بسته بودند تا فرار نکنم.

صبح فردای آن روز از خانه ام خارج شدم و در جلو آن به قدم زدن پرداختم.

سرزمین آنها برای من مانند باغی بزرگ بود و بلندی درختهای این منطقه از دو ذرع تجاوز نمی کرد. در سمت دیگر من شهر بود که شبیه عکسهای تخیلی کتابهای کود کان بود. در سمت دیگر جاده مقابل کلیسا، خانه بزرگ دیگری قرار داشت. هنگامی که آنجا ایستاده بودم عده ای از مردم به من نزدیک شدند اما پس از اندک زمانی به درون آن خانه بزرگ رفتند و روی بام ایستادند تا بهتر بتوانند مرا ببینند.

در این موقع برایم غذا آوردند. مردم از روی پشت بام خانه مقابل غذا خوردن مرا تماشا می کردند و سربازها برای جلوگیری از نزدیک شدن مردم به من، در همان نزدیکی ماندند.

هنگامی که من روی پلکان جلو خانه ام نشسته بودم بعضی از مردم به سوی من تیراندازی کردند. یکی از تیرهای آنها از نزدیکی چشمم گذشت. به دنبال این کار افسر نگهبان به افرادی فرمان داد شش نفر از افرادی را که مرتکب این عمل شده بودند دستگیر کنند. بعد دستور داد که آنها را تحویل من بدهند تا هر جور که می خواهم آنها را تنبیه کنم. من هم پنج نفر از آنها را

در یک دست و نفر ششم را در دست دیگر گرفتم و وانمود کردم که می خواهم او را بخورم. او از ترس داد و فریاد به راه انداخت. افسر نگهبان و افرادی از دیدن این منظره ناراحت شدند ولی من خیلی زود آنها را از نگرانی آسوده کردم زیرا آن پنج نفر را به آرامی روی زمین گذاشتم و خنده سر دادم. مردم و سربازها از کار من خیلی خوشحال شدند و سران کشور برای روشن کردن تکلیف من جلسه ای تشکیل داده بودند. عده ای از فرار من می ترسیدند و عده ای دیگر عقیده داشتند که نمی توانند خوراک مرا فراهم کنند. بعضی نیز معتقد بودند که صلاح در این است که مرا هنگام خواب بکشند. ولی دیگران با این کار مخالفت کرده بودند، زیرا عقیده داشتند که بدن بی جان من در آن محل می گندد و سبب شیوع بیماریهای گوناگون می شود.

هنگام بحث بر سر این عقیده ها افسر نگهبان وارد شد و گزارش کار پسندیده مرا به آنها داد. سران کشور پس از شنیدن حرفهای او تصمیم گرفتند که غذای مرا تأمین کنند و همچنین عده ای از دانشمندان زبان آنها را به من یاد بدهند تا بتوانم با آنها حرف بزنم و گفته هایشان را بفهمم.

کم و بیش پس از سه هفته می توانستم بخوبی حرف بزنم. و کم کم سعی کردم با سران کشور سر صحبت را باز کنم.

اولین خواهش من از حاکم آنجا این بود که مرا آزاد کند. او پاسخ داد که این کار را حالا نمی تواند انجام دهد اما در این باره فکر می کند. بعد گفت: «امیدوارم که اگر چند نفر از سربازانم شما را تفتیش کنند ناراحت نشوید؛ زیرا می ترسم احتمالاً شما چیزهایی با خود داشته باشید که برای من و ملت من خطرناک باشد.» من جواب دادم: «با کمال میل حاضرم همه اشیاء خودم را به سربازان نشان بدهم!»

فردای آن روز دو سرباز تمام قسمتهای لباس مرا گشتند و از همه اشیاء من مانند مداد، دفتر یادداشت و پیپ شکل کشیدند و صورت برداری کردند.

روزی نامه ای به دست فرمانروای آنجا رسید این نامه از محلی می آمد که گالیور را آنجا بسته بودند، متن نامه چنین بود:

«ما امروز در محلی که مرد غول پیکر پیدا شد مشغول سواری بودیم که به شیء سیاه رنگ بزرگی برخوردیم. این شیء که بر روی زمین افتاده بود، به بزرگی یک کلبه و به درازای یک آدم است. ما فکر کردیم که شاید مرد غول پیکر بداند چیست. اگر پنج اسب در اختیار ما بگذارید آن را به پایتخت خواهیم آورد!»

پس از کمی فکر فهمیدم که آنها کلاه مرا پیدا کرده اند؛ زیرا وقتی که به خشکی رسیدم آن را همراه خود داشتم اما پیش از خواب آن را گم کرده بودم. از پیدا شدن کلاهم خیلی خوشحال شدم. فردای آن روز غده‌ای با پنج اسب کلاهم را برایم آوردند. کلاه خیلی خوبی بود اما حالا جلوه خود را از دست داده بود؛ زیرا آنها در دو سوی آن دو سوراخ ایجاد کرده بودند تا ریسمانی را که به اسبها بسته بودند از میان آن بگذرانند و هنگام آوردن هم آن را روی زمین کشیده بودند.

روزی برای من پیامی فرستاده شد که اگر دستورهای زیر را اجرا کنم مرا آزاد خواهند کرد.

متن پیام این بود:

۱. مرد غول پیکر نباید بدون اجازه سرزمین ما را ترک کند.
۲. او نباید بدون اجازه وارد شهر شود.
۳. باید از روی جاده راه برود و از روی مزارع عبور نکند و در داخل آنها دراز نکشد.
۴. هنگام راه رفتن باید مواظب باشد که افراد ما را له نکند و هیچگونه آسیبی به آنها وارد نسازد.
۵. باید در جنگ ما علیه جزیره بلنکا نیروی دریایی و زمینی ما را یاری دهد.
۶. باید به کارگران ما در ساختن دیوارهای دفاعی کمک کند.
۷. در عوض ما غذای کافی به او می‌دهیم که مساوی غذای هزار و هفتصد و بیست و هشت نفر از مردم لیلی پوت است.

(البته توجه دارید که این رقم را دانشمندان «لیلی پوت» با ضرب $۱۲ \times ۱۲ \times ۱۲$ بدست آورده‌اند؛ با این حساب حجم معده من ۱۷۲۸ برابر مردان لیلی پوت بود.)

همینکه آزاد شدم درخواست کردم که از پایتخت دیدن کنم خوشبختانه با خواسته من موافقت کردند.

پس از آنکه مردم به درون خانه‌های خود رفتند من با احتیاط از روی دیوار شهر عبور کردم و در بزرگترین خیابان آن مشغول راه رفتن شدم. تمام پنجره‌ها باز بود و مردم با حیرت به من نگاه می‌کردند. عده‌ای هم برای تماشای من روی پشت بام خانه‌هایشان رفته بودند. من از یکی از پنجره‌ها به داخل خانه نگاه کردم، اتاقها خیلی زیبا بودند. در یکی از اتاقها عده‌ای نشسته بودند و وقتی که مرا دیدند خوشحال شدند و برایم دست تکان دادند و ابراز احساسات کردند. همان شب یکی از بزرگان لیلی پوت به نام «ردرز» به دیدن من آمد و گفت: «از مدت‌ها قبل در بین مردم لیلی پوت دودستگی و اختلاف پیدا شده و این اختلاف میان دو دسته به نام «بیگ اندز» (ته بزرگ‌ها) و «سمال اندز» (ته کوچک‌ها) وجود دارد. اکثریت مردم پیرو دسته دوم هستند؛ ولی دسته اول توسط افراد جزیره بلنکا پشتیبانی می‌شوند و هم اکنون جنگ در داخل و خارج مملکت جریان دارد و نتیجه آن معلوم نیست.»

من با شنیدن ماجرا فهمیدم که آنها در انتظار کمک من هستند. پرسیدم: «این اختلاف بر سر چیست و مخالفین شما چه می‌خواهند؟» ردز در جواب من گفت: «اختلاف بر سر چیز خیلی مهمی است. چیزی که هر روز مورد استفاده ملت ما قرار می‌گیرد و آن روش شکستن تخم مرغ است! آنها عقیده دارند که باید ته بزرگ تخم مرغ را شکست و ما می‌گوییم که باید از ته کوچک شکسته شود!»

روز بعد نزد ردز رفتیم و آمادگی خود را برای همکاری با آنها اعلام کردم و گفتم: «بطوریکه شنیده‌ام نیروی دریایی دشمن منتظر باد مساعد است تا حمله را آغاز کند و چون آنها از وجود من اطلاعی ندارند من نقشه‌ای

دارم...» بعد از آنکه نقشه‌ام را با آنها در میان گذاشتم از شنیدن آن خیلی خوشحال شدند. سپس نزد فرمانده ناوگان لیلی پوت رفتم و عمق آب میان جزیره لیلی پوت و بلنکا را از او خواستم و فهمیدم که در ژرفترین نقطه، گودی آب از یک ذرع و نیم تجاوز نمی‌کند. از این رو کفشم را از پا در آوردم و وارد آب شدم.



پس از نیم ساعت به بلنکا رسیدم. نیروی دریایی آنها نمایان شد.

همینکه ملوانان مرا دیدند، عده زیادی از ترس خود را به آب انداختند. ریسمانی را که همراه خود برده بودم در آوردم و کشتیها را به هم وصل کردم. در این موقع عده‌ای از سربازهای آنها سر رسیدند و به سوی من تیراندازی کردند. تیرهایی که به سر و صورت من می‌خورد خیلی دردناک بود؛ اما ترس

من بیشتر به خاطر چشمهایم بود. خوشبختانه عینکم را همراه برده بودم و وقتی که آن را به چشم گذاشتم با خیال راحت به کارم ادامه دادم. پس از آنکه کارم تمام شد سر آزاد طناب را به دست گرفتم و در حالیکه چهل فروند از بزرگترین کشتیهای آنها را نیز به دنبال خود می‌کشیدم، عازم لیلی پوت شدم. ساکنان بلنکا از خشم فریادهای وحشتناکی می‌کشیدند؛ وقتی که از منطقه خطر دور شدم مقداری از دارویی را که همراه داشتم روی زخمها مالیدم و به سلامت به لیلی پوت رسیدم.

تمام مردم کشور به پیشوازم آمده بودند. ابتدا چون آب گود بود و آنها نمی‌توانستند مرا ببینند از دیدن نیروی دریایی بلنکا به شدت ترسیده بودند و نگران شده بودند، ولی پس از آنکه کمی نزدیکتر شدم و بدنم از آب خارج شد، ریسمان را بلند کردم تا بتوانند مرا ببینند!

فرمانروای آدمکها از کار من خیلی خوشحال شد و از من خواست که دوباره برگردم و باقیمانده کشتیهای آنها را بیاورم؛ زیرا او می‌خواست بلنکا را بکلی تسخیر کند و مردمان آنرا برده خود سازد. اما من از دستور او سرپیچی کردم و گفتم: «حاضر نیستم باعث از بین رفتن آزادی مردمی که در سرزمین خود زندگی می‌کنند بشوم!» با شنیدن این حرف فرمانروای آدمکها عصبانی شد و بزرگان کشور در مورد کشتن یا دور کردن من از جزیره لیلی پوت وارد شور شدند.

جنگ تمام شد و اهالی بلنکا از من دعوت کردند تا به سرزمین آنها بروم تا بتوانند مرا ببینند؛ اما من به اهالی لیلی پوت قول داده بودم که بدون اجازه آنها از کشورشان خارج نشوم. با وجود این چون فکر می‌کردم که مخالفت نخواهند کرد آماده مسافرت شدم اما برخلاف انتظار من فرمانروای لیلی پوت خشمگین شد. عده‌ای از اطرافیان او، که با من دشمن بودند بر ضد من دست به فعالیتهایی زدند و او را بیشتر علیه من تحریک کردند.

همان شب یکی از دوستانم برای دیدن من به خانه‌ام آمد و گفت که فرمانروا و دوستانش معتقدند که اگر من به جزیره بلنکا بروم، به کمک مردم

آنجا بر علیه لیلی پوت خواهم جنگید، از این رو او دستور داده است که چشمان مرا کور کنند و به من غذا ندهند تا از گرسنگی بمیرم و آنوقت بدن بی جان مرا قطعه قطعه کنند و از شهر بیرون ببرند و به دریا بیندازند.

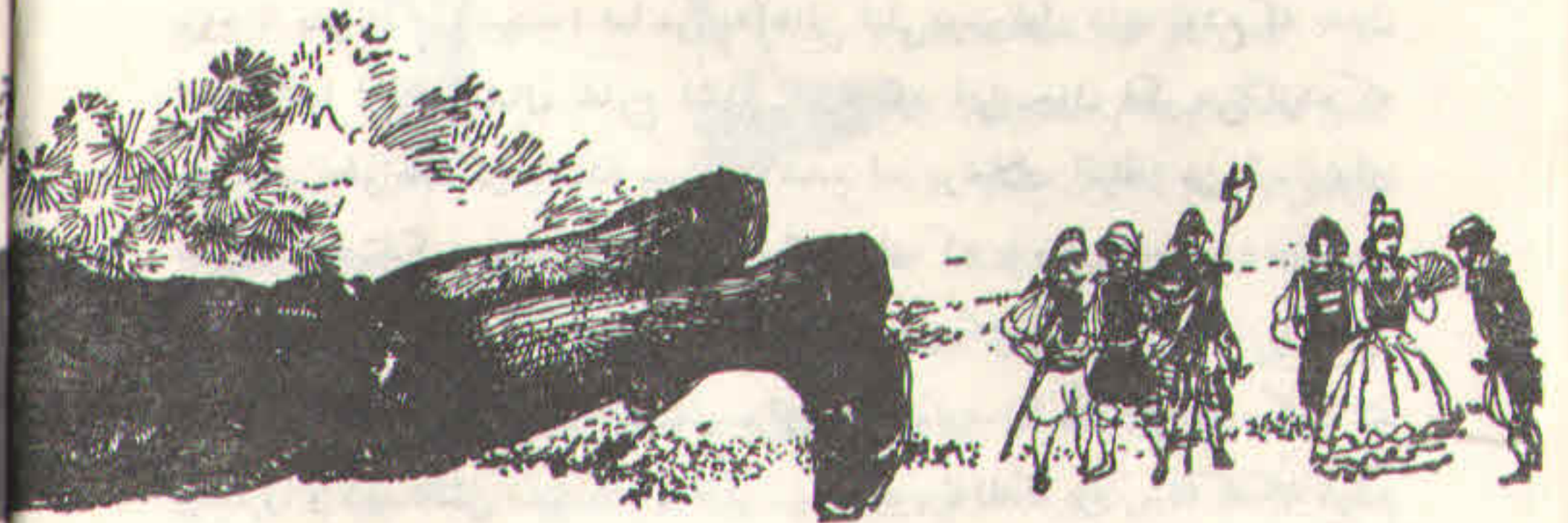
ابتدا از شنیدن این مطلب خیلی عصبانی شدم و به فکر تلافی افتادم؛ ولی وقتی مهربانیهای آنها را به یاد آوردم از این کار صرفنظر کردم و به خود گفتم که آنها دیوانه شده‌اند. سپس یکی از بزرگترین کشتیها را برداشتم، لباسهایم را در آوردم و در آن گذاشتم تا خیس نشوند و در حالی که با طناب کشتی را به دنبال خود می کشیدم وارد آب شدم و به راه افتادم تا به جزیره بلنکا رسیدم. در ساحل دو نفر مرا به پایتخت راهنمایی کردند. در آنجا مردم به استقبال من آمدند.

همه مهربانیهای این مردمان را برایتان شرح نمی‌دهم. تنها کافی است بگویم که برای خوشحال کردن من تمام سعی و کوشش خود را بکار بردند؛ اما در آنجا هیچ خانه‌ای نبود که من در آن جا بگیرم و من ناگزیر بودم شبها را در یک مزرعه خارج شهر بگذرانم.

سه روز بعد، در شمال شرقی جزیره راه می‌رفتم که حدود نیم فرسخی ساحل، در دریا چیزی شبیه به قایق نظرم را جلب کرد. کفشم را در آوردم، وارد آب شدم و به سمت آن به راه افتادم. به زودی دریاقتم قایقی معمولی است که به حالت برگشته در آب شناور است. با سرعت به شهر برگشتم (۲۰ فروند

از کشتیها و ۲۰۰ نفر از افراد آنجا را خواستم تا با کمک آنها قایق را به ساحل بیاورم.) کشتیها با ریسمانهای متعددی که به قایق وصل کرده بودند آن را به قسمت کم عمق آب کشیدند و در آنجا من آن را برگرداندم و فهمیدم که آسیبی ندیده است و کم و بیش برای استفاده آماده است.

قایق را به ساحل آوردم. مردم از دیدن قایقی به آن بزرگی متعجب شده بودند زیرا آن قایق برایشان مانند کوهی بود. از مردم بلنکا خواهش کردم غذا و سایر اسبابی را که برای مسافرت لازم داشتم در اختیارم بگذارند زیرا می‌خواستم به کشورم بازگردم. مردم مهربان بلنکا با وجود اینکه از



رفتیم ناراحت بودند ولی تمام وسایل لازم را در اختیارم گذاشتند و همچنین عده‌ای از مردم داوطلب شدند تا قایق را تعمیر کنند.



من شش گاو زنده در قایق گذاشتم که به مردم سرزمینم نشان بدهم و خیلی میل داشتم که چند نفر از ساکنان جزیره بلنکا را نیز با خود ببرم؛ اما هیچکس حاضر نشد با من بیاید.

در اولین روز ماه مه ۱۷۰۲ سفرم را شروع کردم و امیدوار بودم که از راه جزایر شمال شرقی به واندایمنز برسم.

در سومین روز مسافرت، در جنوب شرقی مسیر خود چشمم به یک کشتی

افتاد. هر چه فریاد کشیدم فایده‌ای نداشت. عاقبت وقتی که کشتی نزدیکتر شد، ملوانان مرا دیدند و به درون کشتی خود بردند. وقتی پا بر عرشه کشتی گذاشتم چشمم به کارکنان کشتی افتاد بی اندازه خوشحال شدم. بعد همه اشیاء خود را به کشتی منتقل کردم و آن شش رأس گاو کوچک را هم در کلاهم جای دادم.

ناخدای کشتی اسمش جان بیدل بود و مرد مهربانی بنظر می‌رسید. او به ملوانانش دستور داد از من پذیرایی کنند و بعد یکایک آنها را به من معرفی کرد. در میان افراد او به یکی از دوستان قدیمی خود به نام پیترو ویلیامز برخوردم. او مرا با ناخدا بیشتر آشنا کرد. این آشنایی باعث شد مهربانی ناخدا نسبت به من بیشتر شود. من بعضی از حوادثی را که برایم پیش آمده بود برای او شرح دادم اما او حرفهایم را باور نکرد؛ فکر می‌کرد که خطرات و سختیهایی که من با آنها روبرو شده‌ام باعث اختلال حواس من شده است. برای اینکه حرفهایم را باور کند گاوها را به او نشان دادم. با دیدن آنها متعجب شد و با شرمساری بسیار به من اطمینان داد که همه گفته‌هایم را باور کرده است. در تمام طول آن سفر دریایی اتفاق جالبی برایم رخ نداد، فقط یکی از موشهای کشتی یکی از گاوهایم را خورد. اما بقیه آنها سالم به مقصد رسیدند. در آنجا آنها را به بهای گزافی فروختم.

پس از چندی باز هوس مسافرت به سرم زد و با پولی که از فروش گاوها به دست آورده بودم وسایل لازم برای یک سفر طولانی را تهیه کردم و با یک کشتی عازم دومین سفر پر حادثه خود شدم.

البته پس از آنکه به سلامت از لیلی پوت بازگشتم می‌توانستم زندگی آرام و راحتی داشته باشم، اما طبع ماجراجوی من و عشق به دریا مانع این کار شد و برای بار دوم با کشتی‌ای به فرماندهی ناخدا جان نیکولاس عازم سفر شدم.

ما روز بیستم ژوئن سال ۱۷۰۲ حرکت کردیم و بدون هیچگونه اتفاق غیر منتظره‌ای تا دماغه امیدنیک پیش رفتیم. در آنجا بدنه کشتی ما تا

اندازه‌ای آسیب دید و آب وارد آن شد و ما مجبور شدیم که تا آخر ماه مارس در دماغه امیدنیک بمانیم.

پس از حرکت از آنجا، تا تنگه ماداگاسکار همه چیز به خوبی گذشت. بعد باد شدیدی شروع به وزیدن کرد که مدت ۲۰ روز ادامه داشت و کشتی ما را به سوی شرق جزیره ملوک راند.

پس از آن طوفان شدیدی درگرفت و ما را در حدود دویست فرسخ به سمت شرق منحرف کرد بطوری که حتی با تجربه‌ترین ملوانها هم نمی‌توانستند حدس بزنند که در کدام قسمت دنیا هستیم. ولی خوشبختانه در تمام این مدت هیچ آسیبی به کشتی وارد نشد و ملوانان نیز کاملاً سالم بودند. تصمیم گرفتیم مسافرت خود را به سوی جنوب ادامه دهیم، زیرا اگر به سمت شمال می‌رفتیم، ممکن بود به اقیانوس منجمد شمالی برسیم.

یک سال تمام در میان آبهای اقیانوس سرگردان بودیم - آذوقه و ذخیره آب شیرین ما رو به اتمام بود، سرانجام در اواسط ژوئن سال ۱۷۰۳ دورنمای یک جزیره به چشممان خورد. تا حد امکان کشتی را به ساحل نزدیک کردیم. در این موقع ناخدا گروهی مجهزی را برای تهیه آب شیرین به خشکی فرستاد و من نیز بنا به خواست خودم همراه آنها رفتم.

در ساحل هیچگونه اثری از نهر یا رودخانه نیافتیم. ملوانان برای یافتن آب در ساحل متفرق شدند و من نیز از جهتی حرکت کردم و نزدیک به دو کیلومتر راه رفتم اما چون زمین سنگلاخ بود بزودی خسته شدم و به سمت ساحل به راه افتادم. ناگهان متوجه شدم که ملوانان سوار قایق شده‌اند و برای نجات جان خود به سرعت پارو می‌زنند. خواستم آنها را صدا کنم ولی ناگهان متوجه موجود عظیمی شدم که سر در پی قایق ملوانان گذاشته بود، عمق آب دریا فقط تا زانوی او می‌رسید ولی چون ملوانها زودتر از او حرکت کرده بودند، مسافت درازی از او جلوتر بودند و او نتوانست آنها را دستگیر کند.

در نزدیکی من تپه بلندی قرار داشت. از آن بالا رفتم تا بتوانم این سرزمین را بهتر ببینم. تا جایی که چشم کار می‌کرد مزرعه وجود داشت.

چیزی که بیش از همه مرا متعجب کرد بلندی علفها بود که به ۶ ذرع می‌رسید. از تپه پایین آمدم و در راه عریضی که فکر می‌کنم برای ساکنان آن جزیره کوره‌راهی بیش نبود به راه افتادم؛ ولی در اطرافم چیزی نمی‌توانستم ببینم زیرا بوته‌های گندم که بلندی شاخه‌های آنها نزدیک به ۱۲ ذرع بود مانع دید من می‌شد.

پس از یک ساعت راه پیمایی به انتهای مزرعه رسیدم و متوجه شدم که این مزرعه دارای نرده بلندی به ارتفاع سی ذرع است. درختهای آن سرزمین به اندازه‌ای بلند بود که من حتی قادر به حدس زدن ارتفاع آنها نبودم. برای گذشتن از دیوار نرده‌ای مزرعه می‌بایست از روی سه پله و یک سنگ بزرگ بگذرم، اما این کار غیر ممکن بود زیرا بلندی هر یک از پله‌ها یک و نیم ذرع و بلندی سنگ شش ذرع بود.

فکر کردم بهتر است روزنه‌ای در نرده بیابم و از آن عبور کنم و خود را به مزرعه دیگر برسانم. ناگهان، در مزرعه مقابل، چشمم به آدم عظیم‌الجثه‌ای افتاد به بزرگی آن موجودی که در دریا، ملوانان را تعقیب می‌کرد. قد او به بلندی برج کلیسا بود و با هر قدم نزدیک به ۱۰ ذرع راه می‌پیمود.

به سرعت به میان مزرعه گندم دویدم و خودم را پنهان کردم. آن مرد خود را به کنار مزرعه رساند و فریاد کشید! صدایش چنان بود که من ابتدا آن را با صدای رعد و برق اشتباه گرفتم.

پس از چند لحظه ۷ نفر که کاملاً شبیه او بودند، نزدیکش شدند. او بعد از چند کلمه‌ای که به آنها گفت، آن هفت نفر مشغول درو کردن گندم‌هایی شدند که من در لابلای آنها پنهان شده بودم. پا به فرار گذاشتم و سعی کردم خود را از آنها دور کنم اما راه رفتن در آن مزرعه کار دشواری بود، زیرا ساقه‌های گندم نزدیک به یکدیگر بودند و من به سختی از میان آنها عبور می‌کردم. سرانجام به محلی رسیدم که باران گندم آن را خوابانده بود و دیگر حرکت کردن در آن برایم امکان نداشت و راه فرارم بسته شده بود.

صدای افرادی را که گندم درو می‌کردند در فاصله صد قدمی خود

می شنیدم و هیچگونه امیدی به نجات خود نداشتم. ناچار میان دو ردیف گندم نشستم و از خداوند آرزوی مرگ کردم.

در این موقع سرزمین لیلی پوت به یادم آمد که من به چشم مردم آنجا غولی عظیم الجثه به نظر می رسیدم و حالا در اینجا موجودی بیچاره و ناتوان شده بودم.

همچنان ناامید و وحشت زده به جای خود دراز کشیده بودم که ناگهان دیدم یکی از آن هفت نفر به . قدمی من رسیده است و متوجه شدم که تا چند لحظه دیگر یا لگدمال می شوم، و یا او با داس خود قطعه قطعه ام می کند؛ بنابراین با تمام نیرویی که در بدن داشتم فریاد کشیدم. آن موجود غول آسا



بر جای خود ایستاد و به اطراف نگریست و عاقبت چشمش به من افتاد. مرا میان انگشتانش گرفت و به هوا بلند کرد و نزدیک چشم خود برد تا بتواند بهتر نگاهم کند. متوجه شدم که خیال آزار مرا ندارد و فکر کردم بهتر است که هیچگونه حرکتی نکنم؛ چون اگر از دست او رها می شدم حداقل بیست ذرع سقوط می کردم. دستهایم را به یکدیگر چسباندم و سر به آسمان بلند کردم و باترس و لرز چند کلمه ای بر زبان آوردم.

فشاری که انگشتان او بر بدنم وارد می کرد برایم تحمل ناپذیر شده



بود؛ سعی کردم این موضوع را به او بفهمانم. مثل اینکه مقصود مرا فهمید. چون به آرامی مرا در جیب خود گذاشت و به سوی ارباب خود دوید و در آنجا مرا بر زمین گذاشت. برای اینکه آنها بدانند خیال فرار ندارم به آرامی چند قدم از جای خود حرکت کردم. زارع بزرگ متوجه شده بود که من جاندار بی آزار و کوچکی هستم، بنابراین سرگرم صحبت با من شد ولی صدایش خیلی بلند بود.

من با فریاد، به زبانهای مختلفی که با آنها آشنایی داشتم پاسخ او را می دادم؛ اما با تمام کوششی که هر دو ما می کردیم نتوانستیم حرف یکدیگر را بفهمیم.

چون از حرف زدن با یکدیگر نتیجه ای نگرفتیم او، دستمالی از جیب خود بیرون آورد و روی زمین پهن کرد و به من اشاره کرد که روی آن بنشینم. دستور او را انجام دادم؛ ولی از ترس افتادن دراز کشیدم و او چهار گوشه دستمال را به یکدیگر زده و به این ترتیب مرا سالم به خانه رساند.

همینکه چشم همسر او به من افتاد از ترس فریاد کشید و فرار کرد اما پس از چند لحظه وقتی دید که من اشاره های شوهرش را می فهمم و انسان کوچک و بی آزاری بیش نیستم، با علاقه مندی به من نزدیک شد.

حدود ظهر بود که پیشخدمت ناهار آورد. ناهار آنها عبارت بود از یک

ظرف پر از گوشت. اندازه دور ظرف تقریباً ۲۳ ذرع می شد. در این خانه، آن زارع، زن او، ۳ فرزندش و مادر بزرگ پیر آنها زندگی می کردند که همگی بر سر میز ناهار حاضر شده بودند.

وقتی که آنها در جاهای خود قرار گرفتند، زارع مرا روی میز، مقابل خود قرار داد. من با دیدن ارتفاع زیاد میز به وحشت افتادم و برای اینکه سقوط نکنم تا حد امکان خود را از لبه های میز دور کردم. زن زارع قطعه گوشت کوچکی را روی نانی قرار داد و در مقابل من گذاشت. با تکان دادن سر از او تشکر کردم. بعد او کلفت خود را به دنبال لیوان کوچکی فرستاد که دو لیتر گنجایش داشت و در آن برای من نوشیدنی ریخت. من به زحمت آن را از روی میز بلند کردم و نوشیدم و از او تشکر کردم؛ این باعث خنده آنها شد. صدای خنده آنها بقدری بلند بود که نزدیک بود پرده گوشم پاره شود. لیوان پر از نوشیدنی که به من دادند خیلی خوش طعم بود و من با لذت تمام آنرا نوشیدم.

در این موقع پدر خانواده مرا با اشاره سر به نزد خود خواند و من به سوی او حرکت کردم. در میان راه پسر کوچک خانواده پای مرا گرفت و به هوا بلندم کرد. اما پدر به دادم رسید و نجاتم داد و مشت محکمی به پسرک زد و دستور داد که او را از سر میز دور کنند. اما من از ترس اینکه مبادا دوباره آزارم بدهد، از زارع خواهش کردم و به او فهماندم که مایلیم فرزندش را ببخشد، این کار من باعث شد تا به پسرش اجازه نشستن در سر میز را بدهد.

در این هنگام گربه محبوب خانواده به بغل او پرید، من از پشت سر خود صدایی مانند صدای یک کارخانه عظیم شنیدم. وقتی که رویم را برگرداندم چشمم به گربه ای افتاد که ۳ برابر یک گاو بزرگ بود. از دیدن هیكل عظیم گربه به وحشت افتادم اما چون به تجربه می دانستم که نباید گذاشت حیوانات متوجه ترس طرف بشوند چند بار در مقابل او قدم زدم. هر بار که به او نزدیک می شدم سرش را به عقب می کشید مثل اینکه از من بیشتر ترسیده بود.

وقتی که ناهار تمام شد، پرستار با بچه یک ساله ای که در بغل داشت وارد اتاق شد. همینکه چشم بچه به من افتاد شروع به گریه کرد، درست همانطوریکه بچه ها وقتی از پشت شیشه مغازه ای چشمشان به اسباب بازی زیبایی می افتد، برای بدست آوردن آن گریه می کنند.

مادر بچه برای اینکه جلو گریه او را بگیرد مرا به دستش داد و بچه نیز فوراً سر مرا در دهان خود گذاشت. در این موقع من با تمام نیرو فریاد کشیدم؛ بچه از ترس مرا رها کرد و اگر مادرش مرا در هوا نگرفته بود قطعاً تمام استخوانهایم خرد می شد.



پس از ناهار اربابم دوباره سرکار خود رفت ولی آن طور که از لحن حرف زدن او فهمیدم سفارش مرا به زنش کرد. خانم مرا روی تخت خود خواباند و دستمالی را که از پتوی معمولی بزرگتر و سنگینتر بود به رویم انداخت. من مدت دو ساعت خوابیدم و خواب دیدم که در خانه خود نزد زن و فرزندانم هستم.

وقتی که بیدار شدم دیدم که دو موش از تخت بالا آمده اند و در اطرافم راه می روند. در این موقع یکی از آنها به صورت من نزدیک شد. برای

دفاع از خود با سرعت بلند شدم و شمشیرم را از غلاف خارج کردم. آن دو



موش عظیم و وحشتناک از دو طرف به من حمله کردند. یکی از آنها را با شمشیرم کشتم و چون دیگری رفیق خود را کشته دید پا به فرار گذاشت، ولی قبل از دور شدن زخمی بر پشتش وارد کردم. پس از چند لحظه وقتی که خانم وارد اتاق شد و چشمش به بدن خون‌آلود من افتاد پیش دوید و با مهربانی مرا در دست گرفت و نوازشم کرد.

زارع دختر ه ساله‌ای داشت که نسبت به همسالان خود خیلی باهوش‌تر بود و در خیاطی مهارت زیادی داشت. از این رو یکی از لباسهای خواب عروسک خودش را در اختیار من گذاشت. آن شب آنها برای من تخت کوچکی فراهم کردند و آن را روی طاقچه بلندی گذاشتند تا هنگام خواب از دست موشها در امان باشم.

از آن پس، در تمام مدتی که در آن سرزمین بودم در همان محل می‌خوابیدم. دخترک برای من ۸ پیراهن و تعدادی شلوار دوخت. او هر روز مرا می‌شست و مثل یک معلم ماهر زبان خودشان را به من می‌آموخت، من کم کم به زبان آنها آشنا می‌شدم، تا آنجا که پس از مدتی بخوبی می‌توانستم کلیه مایحتاج خودم را از آنها بخواهم. او مرا گیلدبورگ به معنی «کوتوله»

می‌نامید. پس از چندی تمام خانواده و مردم آن سرزمین مرا به این اسم شناختند؛ من نیز او را گلام رامیچ می‌نامیدم. او دختر خوش اخلاق و مهربانی بود و قدش نزدیک به دوازده ذرع بود که نسبت به سنش کم بود.

در آن اطراف شایع شده بود که زارع جانور کوچکی پیدا کرده که روی دو پا راه می‌رود و کلیه اوامر او را اجرا می‌کند و از اینها گذشته شباهت کاملی به یک انسان دارد. به همین دلیل، در یکی از روزهای اقامت من در این محل یکی از همسایگان برای اطلاع پیدا کردن از درستی این داستان نزد او آمد. زارع مرا روی میز گذاشت. ابتدا، همانطوریکه پرستارم دستور داده بود، مقابل مهمان ایستادم و به او سلام کردم. سپس به زبان آنها به او خوشامد گفتم و بعد دستورهایی را که زارع به من داد اجرا کردم. مرد میهمان چشمش ضعیف بود و مدت زیادی از عمرش می‌گذشت؛ برای آنکه مرا بهتر ببیند عینک خود را به چشم گذاشت. از این کار او من به خنده افتادم زیرا چشمان او شبیه به یک ماهی بود که از پنجره خانه‌ای دیده شود. بقیه افراد نیز که پی به علت خنده من برده بودند به خنده افتادند و خنده آنها باعث ناراحتی آن پیرمرد شد. او در موقع مراجعت به اربابم پیشنهاد کرد که مرا در معرض تماشای مردم شهر قرار دهد و از این بابت پولی نیز دریافت کند.

البته این موضوع را وقتی حدس زدم که آن مرد با زارع آهسته صحبت می‌کرد، و من به این فکر افتادم که حتماً نقشه‌ای در کار است، زیرا آنها در موقع حرف زدن به من اشاره می‌کردند.

فردای آن روز از حقیقت امر آگاه شدم زیرا پرستارم آن موضوع را کاملاً برایم تعریف کرد. او از این می‌ترسید که مبادا مردم مرا از بین ببرند. راستش را بخواهید خودم هم از این موضوع وحشت کردم. اما فکر می‌کردم شاید به این وسیله بتوانم دوباره آزادی‌ام را بدست بیاورم. و این امید مرا دلخوش می‌کرد. با وجود تمام لطف و مهربانی زارع و خانواده‌اش، من خود را در آن مکان کاملاً غریبه حس می‌کردم و هر کس دیگری هم به جای من

بود همینطور می شد.

روز دیگر، زارع مرا همراه با پرستار و دختر کوچکش به شهر دیگری برد. در این مسافرت مرا در جعبه‌ای گذاشته بودند. این جعبه دری داشت که من می توانستم از آن خارج و داخل شوم. همچنین در این جعبه سوراخهایی هم برای ورود هوا درست کرده بودند. دخترک یکی از درشکه های عروسکش را به عنوان تختخواب درون جعبه گذاشته بود تا من بتوانم در آن استراحت کنم.

بهر حال این سفر برایم خیلی ناراحت کننده بود؛ زیرا اسبی که جعبه مرا حمل می کرد با هر قدم دوازده ذرع جلو می رفت و جعبه را انگار که در طوفان گرفتار شده بود مدام بالا و پایین می برد. سرانجام در مقابل مهمانخانه ای توقف کردیم و زارع به باربر گفت که مردم را از وجود من آگاه کند و بگوید که او جانور کوچکی همراه آورده است که شباهت کاملی به انسان دارد و چند کلمه حرف می زند و همه کار انجام می دهد.

مرا روی میزی در سالن مهمانخانه گذاشتند. پرستارم در کنارم ایستاد تا کارهایی را که می بایستی انجام دهم به من بگوید.

هر بار ۳ نفر وارد سالن می شدند و من به دستور پرستارم در طول و عرض میز حرکت می کردم، به پرسشهای او پاسخ می دادم، و بعد رو به تماشاچیان می کردم و به آنها خوشامد می گفتم. آن وقت جرعه ای از آب را که برایم در انگشتانه ای ریخته بود، می نوشیدم و در پایان کار مانند شوالیه ها شمشیرم را به احترام آنان از غلاف خارج می کردم و در اینجا برنامه نمایشی ام به پایان می رسید.

آن روز این برنامه را دوازده بار تکرار کردم و در پایان از زور خستگی نزدیک بود بیهوش شوم.

کسانی که کارهای مرا دیده بودند برای دیگران تعریف می کردند از این جهت عده زیادی در مقابل مهمانخانه جمع شده بودند؛ اما خوشبختانه هیچکس به جز پرستارم اجازه دست زدن به من را نداشت. برای جلوگیری از



هرگونه خطر نیمکتها را به اندازه ای دور گذاشته بودند که دست هیچ کس به من نمی رسید.

با این همه احتیاط، پسر بچه شیطانی گردویی را به سویم پرتاب کرد؛ اما خوشبختانه گردو به من اصابت نکرد و از نزدیکی سرم رد شد. آن گردو به اندازه یک کدو بود و در صورت اصابت حتماً مرا می کشت.

در آخر کار زارع اعلام کرد که جمعه آینده مرا دوباره با برنامه های جدید به نمایش خواهد گذاشت زیرا به علت خستگی احتیاج به استراحت دارم. و یک هفته استراحت برای تجدید قوای من کافی بود. ولی پس از ۳ روز من سلامت خود را باز یافتم؛ اما در خانه هم آسوده نبودم زیرا مردم از نقاط دور دست به دیدنم می آمدند.

زارع متوجه شد که من برای او منفعت زیادی دارم به همین دلیل تصمیم گرفت که مرا به شهرهای دیگر ببرد و در آن شهرها نیز نمایشهایی ترتیب دهد.

تقریباً دو ماه بعد از ورود من به آنجا، زارع کلیه وسایل مسافرت خودش و مرا آماده ساخت و با خانواده خود خدا حافظی کرد. ما عازم پایتخت شدیم که فرسخ با شهر مسکونی محل ما فاصله داشت. در این سفر، پرستارم مرا لایق جعبه ای گذاشته بود و جعبه را در بغل گرفته بود و پشت سر پدر خود

حرکت می کرد. او درون جعبه مرا با پارچه های نرمی پوشانده بود تا در اثر تکان خوردن جعبه آسیبی به من نرسد. ما ۱۸ روز در راه بودیم و در این مدت من در ۱۸ شهر بزرگ و چندین دهکده برنامه اجرا کردم.

اواخر ماه اکتبر ما وارد پایتخت آن سرزمین شدیم. زارع در خیابان مرکزی نزدیک میدان بزرگ اتاقی اجاره کرد. او روزی ۱۰ بار مرا به معرض نمایش می گذاشت. در این مدت من سلامتی خود را از دست داده بودم و به جز پوست و استخوان چیزی از من باقی نمانده بود. زارع با دیدن وضع من به این فکر افتاده بود که بیش از چند روز دیگر زنده نخواهم ماند و می خواست تا جایی که امکان دارد از وجودم استفاده کند. در این موقع مأموری نزد زارع آمد و به او دستور داد که مرا بی درنگ به خانه ای که نسبتاً بزرگ بود ببرد. وقتی که به آن خانه رفتم خانمی مهربان در آنجا بود، او بقدری از من خوشش آمد که به من پیشنهاد کرد تا در خانه آنها زندگی کنم.

من سلام کردم و گفتم که خیلی هم خوشحال می شوم. در این موقع خانم مهربان رو به او کرد و پرسید که آیا حاضر است در مقابل مبلغی مرا به او تحویل دهد.

زارع که فکر می کرد من بزودی می میرم مقداری پول تقاضا کرد. از آنجا که آن خانم و شوهرش مردمان خوبی بودند فوراً پول را پرداخت کردند. من از خانم خواهش کردم که اجازه بدهد پرستارم نیز با من بماند. او با این پیشنهاد موافقت کرد. زارع که فهمید آنها خانواده خوبی هستند اجازه داد که دخترش مدتی نزد آنها بماند.

پس از رفتن زارع سرگذشت خودم را از روزی که وارد آن سرزمین شده بودم تا به آخر برای خانم جرج تعریف کردم و گفتم: «از اینکه اکنون تحت حمایت شما هستم بی نهایت خوشحالم.» خانم جرج از ادب و تربیت من متعجب شده بود او مرا در دست گرفت و نزد شوهرش برد. شوهرش که نتوانسته بود مرا ببیند فکر نمی کرد که من انسان باشم. خانم خانه بدون آنکه چیزی بگوید مرا روی میز تحریر گذاشت و گفت که خود را معرفی کنم.

من هم این کار را انجام دادم. شوهرش نمی توانست باور کند که انسانی به اندازه من هم وجود دارد. بخاطر حس کنجکاویش چند دانشمند را مأمور کرد تا درباره من نظر بدهند. دانشمندان وقتی مرا دیدند در انسان بودن من شک کردند. در این موقع من برای آنها شرح دادم که از اهالی سرزمینی هستم که تمام مردم آن به اندازه من هستند و اشیاء و جانداران آن نیز به نسبت انسانهای آن نواحی است. وقتی که حرفهایم تمام شد خانم و آقای جرج حرفهایم را قبول کردند اما آن دانشمندان هنوز قیافه ای متعجب داشتند.

خانم و آقای جرج خانه ای به اندازه خودم با کلیه وسایل لازم برایم ترتیب دادند. زندگی من در آن خانه خیلی راحت بود و روزهای خوشی را می گذراندم تنها اشکال من حیواناتی بود که در آن خانه وجود داشت.

موقع غذا اکثراً زنبورها که هر یک به اندازه عقابی بودند باعث ناراحتی من می شدند و من ناچار با خنجر خود آنها را به دو نیم می کردم. این کار من مورد تحسین افراد خانواده واقع می شد.

یک روز صبح که پرستارم هنوز از خواب بیدار نشده بود مشغول خوردن یک قطعه شیرینی به عنوان ناشتایی بودم که ناگهان تعداد زیادی مگس به من حمله کردند. گروهی از آنها شیرینی را تکه تکه کردند و بردند و تعداد دیگری نیز دور سرم پرواز می کردند. من ابتدا از ترس بر خود لرزیدم، اما بعد به فکر چاره افتادم و با شمشیر به آنها حمله کردم و تعدادی از آنها را کشتم و بقیه را فراری ساختم. این حشرات هر یک به بزرگی یک کبک بودند. از این گونه اتفاقهای ناگوار که در اثر کوچکی اندام من رخ می داد زیاد بود. مثلاً یک روز پرستارم مرا روی چمنهای جلوی خانه گذاشت تا از هوای آزاد استفاده کنم. هنوز مدت زیادی از رفتن او نگذشته بود که تگرگ شدیدی شروع به باریدن کرد. دانه های تگرگ به قدری بزرگ بودند که مرا بر زمین انداختند و مدتی هم که بر روی زمین افتاده بودم مانند توپ بر سر و رویم می خوردند و من بقدری کوفته شده بودم که تا ده روز نتوانستم از خانه ام

خارج شوم.

چندی بعد حادثه خطرناکتری برایم رخ داد و آن پیشامد در همان باغچه، وقتی که پرستارم مرا تنها گذاشته بود، اتفاق افتاد. سگ باغبان

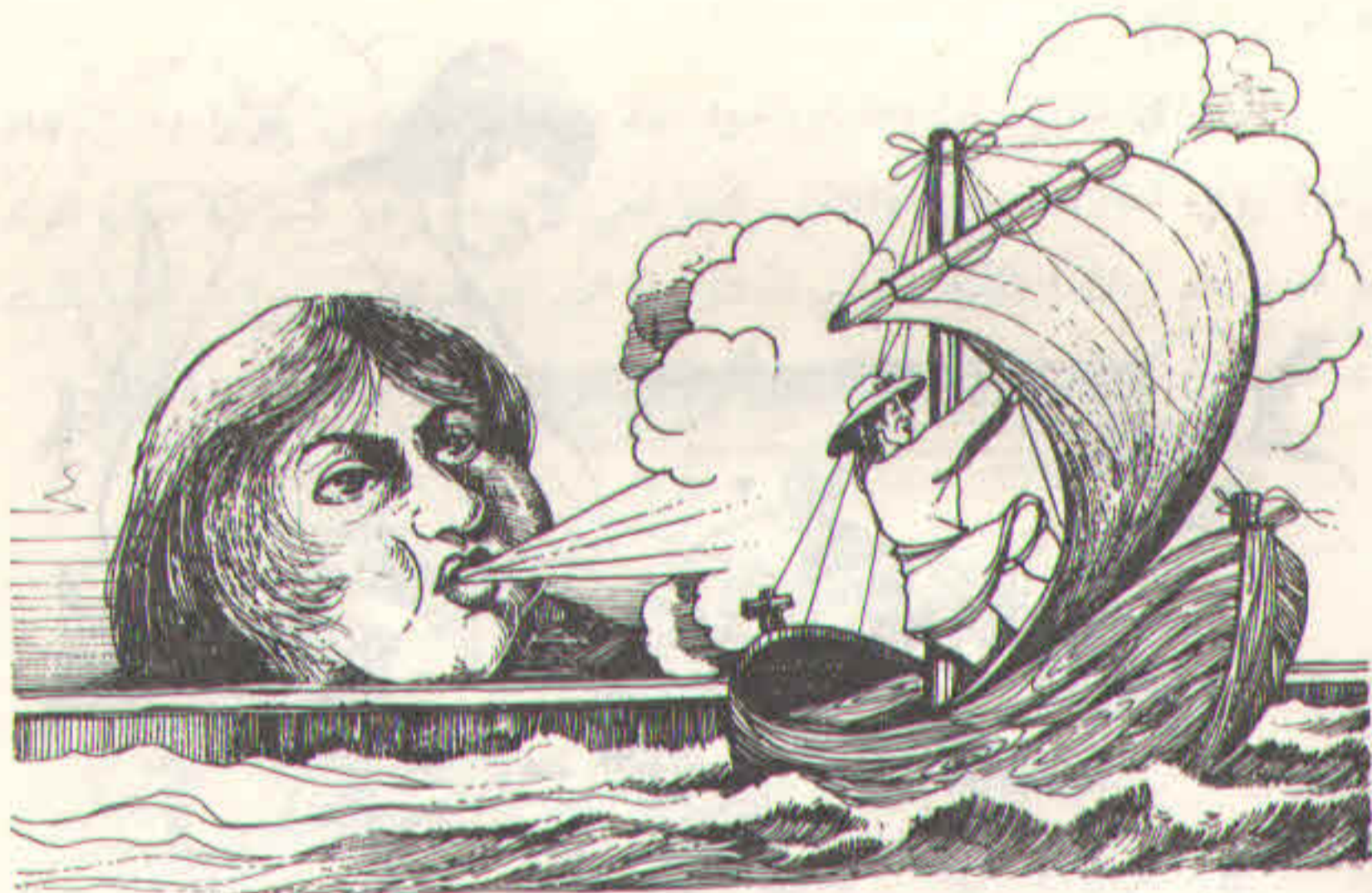


محله مرا در دهان گرفته، نزد صاحب خود برد؛ اما خوشبختانه چون سگ تربیت شده‌ای بود مرا نگهداشت و به من آسیبی نرساند اما در تمام مدتی که در دهانش بودم نزدیک بود از ترس بمیرم.

خانم جرج علاقه زیادی به شنیدن داستانهای مسافرتی داشت. روزی از من پرسید که آیا قادر به پارو زدن و هدایت کشتی بادبانی هستم و آیا قدری پارو زدن برای بدنم مفید نخواهد بود؟ و من در جواب گفتم که به خوبی می‌توانم پارو بزنم و قایقی را هدایت کنم. از این رو خانم جرج به نجار شهر دستور داد قایقی برایم بسازد.

این قایق در مدت ده روز آماده شد و خانم جرج آنرا با لیوانی آب نزد من آورد و مرا در آن قرار داد. اما چون لیوان کوچک بود نتوانستم در آن کاری انجام دهم. از این جهت خانم جرج قایق مرا در وان حمام قرار داد. روزهای بعد اهالی خانواده با من بازی می‌کردند و هنگامی که قایق مرا در

آب قرار می‌دادند با نفس خود قایق مرا به حرکت در می‌آوردند.



مدتی گذشت. در اوایل بهار به اتفاق آقا و خانم جرج مسافرتی به سواحل جنوبی جزیره کردم. آقای جرج تصمیم گرفت چند روزی را در یکی از شهرهای نزدیک دریا بگذرانند. من و پرستارم خیلی خسته شده بودیم. با نزدیک شدن به دریا که می‌دانستم تنها راه نجاتم از آن سرزمین است، خود را بیش از حد خسته و مریض نشان دادم و گفتم که تنها علاجم تنفس هوای ساحلی است. از این رو پسر کوچک خانواده مأمور شد تا مرا در جعبه‌ای که برایم ساخته بودند بگذارد و به کنار ساحل ببرد.

در راه من به خواب رفتم و آنطور که معلوم بود پسرک مرا در ساحل گذاشته بود و خودش برای پیدا کردن لانه پرنده‌گان به سوی صخره‌ها رفته بود. وقتی بیدار شدم احساس کردم که در هوا هستم و صدای به هم خوردن بال پرنده‌ای را روی سر خود شنیدم. ناگهان متوجه شدم که عقابی حلقه جعبه مرا به دهان گرفته و به هوا پریده است و به تصور آنکه جعبه من نوعی صدف

دریایی است قصد دارد مرا به صخره‌ای بزند و پس از آنکه جعبه‌ام شکست
مرا بخورد.



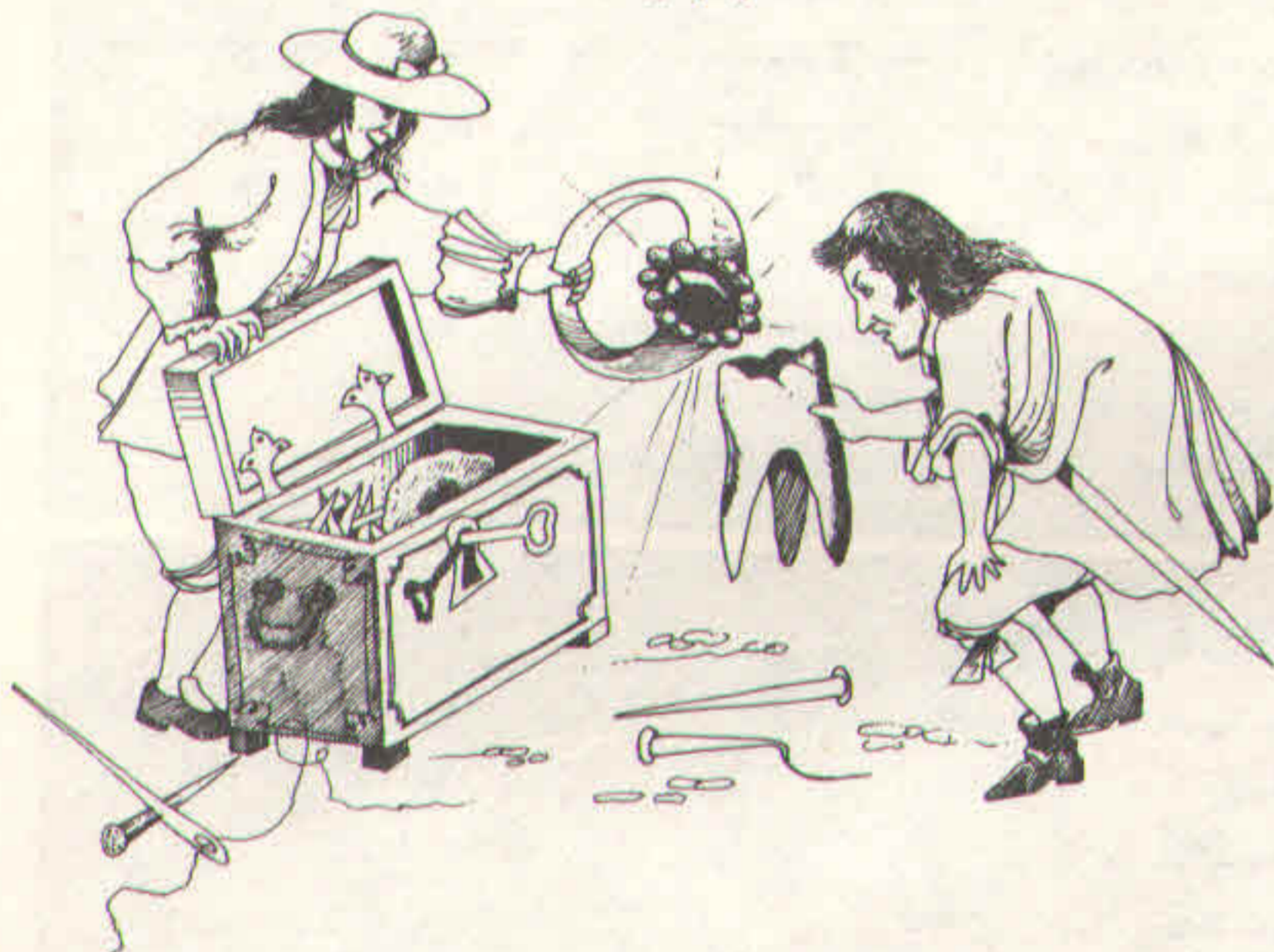
در همین فکرها بودم که ناگهان صدای بال پرنده قطع شد و متوجه
شدم که در حال سقوط هستم. پس از چندی جعبه به چیزی مانند آب خورد.
روزنه‌های آن را تاریکی گرفت، اما پس از لحظه‌ای دوباره نور از روزنه‌ها به
درون آن تابید و من فهمیدم که جعبه از زیر آب بیرون آمده است.

من برای پرستارم ناراحت بودم، زیرا می‌دانستم که او از ناپدید شدن
من خیلی آزرده خواهد شد. خودم نیز نمی‌دانستم که باید از این حادثه
خوشحال باشم یا غمگین، زیرا هر لحظه ممکن بود جعبه‌ام غرق شود و اگر
هم نمی‌شد تا چند روز دیگر از گرسنگی می‌مردم.

تقریباً ۷ ساعت روی آب شناور بودم. در این موقع جعبه‌ام به چیز
دیگری برخورد و من صداهایی در اطراف خود شنیدم، سپس یک نفر به زبان
خودم فریاد زد: «اگر کسی آنجاست جواب بدهد!» من نیز جواب دادم:
«بله، من یک دوست هستم که سرنوشت مرا به اینجا آورده، خواهش می‌کنم
هرچه زودتر مرا از توی این جعبه خارج کنید!» از بالا به من گفتند که جعبه را

به کشتی وصل کرده‌اند و خطری متوجهم نیست. فقط منتظر رسیدن نجار
هستند تا سوراخی برای خروج من از جعبه باز کند. پس از مدت کوتاهی نجار
موفق شد سوراخی در جعبه باز کند، و من سرانجام توانستم از آن خارج شوم و
به کشتی بروم.

ناخدای کشتی مرا به اتاق خود برد و یک نوشیدنی گوارا به من داد
و مرا روی تخت خود خواباند. هنوز نمی‌توانستم باور کنم که میان افراد
هم قد و هم زبان و شبیه خودم هستم. از این رو حرفهایی می‌زدم که باعث
شد ناخدا و ملوانان فکر کنند که سرگردانی در دریا دیوانه‌ام کرده است.



پس از یک سفر عادی و بی‌حادثه، بالاخره به میان خانواده خود باز گشتم؛
اما چند ماه طول کشید تا دوباره عادت کردم مثل گذشته رفتار کنم و دیگر
بالای سرم را نگاه نکنم و برای فهماندن مقصود خود فریاد نکشم!

۳-۷۰۲۵۲

گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان و کلاس اول
گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای دوم و سوم)
گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم)
گروه د: دوره راهنمایی
گروه ه: سالهای دبیرستان

بها : ۳۵۰ ریال



کتابراه شکرآه
وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر